

به قلم جناب استاد آرش آذریک_بنیان‌گذار مکتب اصالت کلمه_

مار آبی با شنیدن صدای پا پشت سنگی که رویش سیزده خط کشیده بود پنهان شد. چهره‌اش در نور مهتاب رنگ‌پریده‌تر می‌نمود. پاندا بر فراز تپه، در یک قدمی مار آبی رو در روی ماه زانو زد: «حضرت عشق! ماه زیبا! قطره‌قطره در من جاری شو مستانه‌تر از شراب در رگ تاک. از خود بی‌خودم کن. با خود بیگانه‌ام کن. جوانی‌ام نذر چشمانت نگار آسمانی من! ای روزها دوان‌دوان از پی تو! ای ماه‌ها سرگشته‌جان از می تو! ای آفتاب بی‌تاب تو! دلبر گریزپای من، مهتاب! روی از من برنتاب» و آن قدر غرق تمنای وصال شد که چشمانش دیگر جماعت شغالان را که لب دریا پیروزمندانه گرداگرد آتش می‌رقصیدند نمی‌دید و گوش‌هایش صدای نوشانوش و به هم خوردن جام‌ها را نمی‌شنید. قطره اشکی چکید. پیش از به خاک افتادن در کام مار آبی فروریخت و او را مست‌تر کرد.

«کاش بند جامه‌اش بودم. کاش بازوبندش بودم. کاش شال‌گردنش بودم. کاش...»

پاندا نگاهش را از آسمان گرفت. افتان و خیزان از تپه فرود آمد و تمام گلپونه‌های لب برکه را چید: «دسته‌گلی می‌بندم و به نشانه‌ی عشقم پیشکشش می‌کنم. باشد این بار پاسخم را بدهد» و در حالی که از یافتن علف هرز برای بستن دسته‌گلش ناامید شده بود برای نخستین بار مار آبی را دید که پیش‌پایش به خاک افتاده بی‌آن که بداند او در اشتیاق آمدنش لب برکه را سراسر از هر چه خار و علف هرز پیراسته و قدمگاهش را قدم به قدم با کرم‌های شبتاب آذین بسته و آراسته.

پاندا برای هزار و یکمین بار با خود اندیشید: «شگفت است که پروردگار از چه رو مارها را آفریده؟!» و بی‌درنگ و ریشخندکنان پاسخ خودش را داد: «بی‌گمان برای قدر دانستن زیبایی‌ها، همان‌گونه که خارها را آفریده.» ناگهان گره از ابروانش گشوده شد: «یافتم. آری یافتم. جد بزرگم بیهوده نمی‌گفت: «هر چیز که خار آید یک روز به کار آید.» چه باشکوه تحفه‌ای ست دسته‌گلی که در خاک روییده، با ماری که آبی‌ست بسته شده و به دلبری که آسمانی‌ست پیشکش شود!» و بی‌هراس از گزیده شدن، مار آبی را با سرانگشتانش بلند کرد و به او که بین زمین و آسمان در تب‌وتاب بود خیره شد.

مار آبی در چشم بر هم زدن با سماعی عاشقانه به گرد ساقه‌های پونه چنبر زد و آن‌ها را چنان تنگ در آغوش گرفته بود که مادری دم مرگ کودکش را.

پاندا با آواز جیرجیرک‌ها شادمان و خرامان به راه افتاد. بر بلندای تپه_جایی که کمترین فاصله را با ماه داشت_ ایستاد و دسته‌گل را به سوی دلبرش گرفت: «حضرت ماه! چرا پاسخم را نمی‌دهی؟ یک ماه در آتش انتظارت می‌سوزم که فقط یک شب نقاب از چهره برگیری و رخ بنمایی اما تو...»

به ناگاه ماه پشت ابر پنهان شد.

پاندا در سینه‌اش، در جای پنجه‌ی شغالان سوزشی احساس کرد و از شدت درد دسته‌گل از دستش به خاک افتاد. با چکیدن قطرات اشکش مار آبی جستی زد، آن‌ها را نوشید و دوباره دور دسته‌گل چنبر زد.

پاندا شگفت‌زده پرسید: «تو که هستی؟»

مار آبی به لکنت افتاد: «... من... من؟ هیچ کس، فقط عاشق تو. آرزویم بود بند جامه‌ات شوم. به قلبت نزدیک و هر جا بروی همراهت باشم. آن چنان عاشقت هستم که برایت در حد علفی هرز و با همه‌ی نفرتم هم‌نشین گلپونه‌ها شدم و دسته‌گلی را طواف کردم که به معشوقتم می‌دهی.»

پاندا خندید: «عاشق من؟!»

مار آبی سرش را به زیر افکند.

پاندا چشم‌هایش را ریز کرد: «اصلاً تو از کجا آمده‌ای؟»

مار آبی زیر لب گفت: «من از جایی نیامده‌ام. این جزیره زادگاه من است. فیلسوفی هستم که شاعر شده و به جای فلسفه شعر می‌بافد. شاعری هستم که عاشق شده و به جای شعر دلش را می‌سراید. عاشقی هستم که...»

پاندا نگاهش را از او گرفت: «کاش دست‌کم کرم خاکی بودی! هم نیش نداشتی هم این که زیستگاهت با من یکی بود. آخر تو را چه به من؟! من از خاکم تو از آب...»

مار با آزرده‌گی پاسخ داد: «همان گونه که تو از خاکی و دلبرت _ ماه _ از آسمان؛ ولی خاک و آب زبان همدیگر را خوب می‌فهمند. ندیده‌ای چگونه از هم‌آغوشی خاک و آب، گل‌ها و گیاهان زاده می‌شوند و رستاخیز طبیعت رخ می‌دهد؟ تا خاک و آب عاشق هم نباشند بهار چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

پاندا با نفرت روی از او برگرداند: «تو شاید برای جفتت ماری زیبا و خوش‌خط و خال باشی اما برای من موجودی زشت و بی‌خاصیتی، به سان زبانی دراز که فقط حرف می‌زند.»

مار آبی رنجیده‌خاطر گفت: «آری، تو حق داری مرا نپسندی. من دستی برای نوازش ندارم، پایی برای خرامیدن و گیسوانی برای شانه کردن و افشاندن. هم چون زبانی درازم اما زبانی که جز به هم‌دردی با تو و توصیف زیباییات گشوده نمی‌شود و جز شعر عاشقانه برایت نمی‌سراید.»

پاندا ابروانش را درهم کشید: «برو و مرا با دردهایم تنها بگذار...»

مار آبی سرش را تکان داد: «من هرگز تو را تنها نگذاشته و نخواهم گذاشت. از آن گاه که به خاطر دارم همواره عاشقت بوده‌ام و در حسرت دیدارت. زخم چشم‌انتظاری‌ام را سنگ به سنگ این تپه می‌دانند که تا شب چهارده برسد و تو به دیدن دلبرت بیایی تک‌تک شب‌های بی‌تو را در دلشان خطی سیاه به یادگار نهاده‌ام به نشانه‌ی میله‌های قفسم و آوار لحظه‌ها را اندوه به اندوه روی هم چیده‌ام به سان قصر شنی کودکان که به یک باره فرو می‌ریزد. تو عاشق ماهی که به جنونم می‌کشاند و به خونم می‌نشانند بی‌آن که بدانی در چشم من خود زیباتر از ماه و آفتابی. هر موی تنت شعاعی از خورشید است که چون نیزه‌ای به قلبم فرو می‌رود. صدایت آسمانی‌ترین نغمه‌ی آفرینش است و قامتت موزون‌ترین شعر که فلسفه‌ی جهان را به هم می‌ریزد و چشم‌هایت کهنه‌شرابی غزل‌گون که تا کنون با اشک هیچ قلمی جاری نشده و در خمخانه‌ی هیچ شاعری نبوده. تو را چه سود از عشق ورزیدن به رقصه‌ای که ساقی بزم‌های شبانه است و عطر گیسوانش را به تمام عالم می‌افشاند؟»

پاندا با ناامیدی روی زمین نشست: «تو چه فیلسوفی هستی که ذره‌ای عقل و منطق نداری؟»

مار آبی لبخند تلخی زد: «دل و عقل و دین و هوشم همه را به باد داده‌ای و در من منطق را می‌جویی؟! این را نیک دریافته‌ام که عقل هر گاه به جایی برسد که هیچ تعریفی از آن چه می‌خواهد نداشته باشد بی‌گمان مبدل به عشق شده و عشق عقلی‌ست که به معراج رفته. در من عقل را مجوی که اگر عاقلانه بیندیشم باید در آب باشم چرا که در خشکی خواهم مرد اما دلم می‌گوید که بی‌عشق می‌میرم. عشق فرزند بزرگ معجزه است و همه‌ی ناشدنی‌ها را شدنی می‌کند. اینک چنان چه عشقم را بپذیری به سویت خواهم آمد و آنی رهایت نخواهم کرد. نشنیده‌ای که مار روی گنج می‌خوابد؟»

بغضش شکست و سرش را روی سنگی گذاشت که آن را با خون دلش سیزده خط انداخته بود: «چه آواره است این سنگریزه _دسترشته‌ی رود و گردباد_! می‌پندارد آن گاه که به آغوش کوه دست یابد کوه می‌شود _بشکوه، بلند، تسخیرناپذیر_ و نمی‌داند حقارت در کوهپایه تپیا خوردن را.»

مار آبی حتی شانه‌ای نداشت که با هق‌هق گریه‌اش تکان بخورد و دستی به مهر بر آن فرود آید اما صدایی گرم در گوشش پیچید: «بس است. گریه نکن.»

سرش را که بلند کرد ستاره‌ها دیدند که با بارش اشک‌هایش سیزده خط انتظار از روی سنگ پاک شده و صدای شکستن قفس تنهایی‌اش را میله در میله شنیدند. مار آبی ناباورانه جستی زد و به سوی پاندا که قدمی آن سوتر به رویش آغوش گشوده بود خیز برداشت.



و اینک سال‌هاست که ساکنان جزیره مارپاندایی را می‌بینند که تاجی از مار بر سر دارد و هیچ شغالی از هراس آن تاج خشمگین زهره‌ی نزدیک شدن به او را ندارد و این دعا را مدام زمزمه می‌کند: «پروردگارا! هرگز بی‌مارم نکن.»